

روستا و جاده . از پگاه تا پسین . بیرون جای گرگ و میش

از ته جاده‌ی خاکستری رنگِ سپیده‌دم، یک سواری با چراغهای روشن به شتاب می‌آید و می‌گذرد. با دنبال کردنش و گردش ناگزیر تصویر، از جاده می‌رسیم به روستا که در دامنه‌ی نزدیک جاده است؛ و تک‌توک کومه‌ها و خانه‌ها و درختهایش - همه سایه‌وار؛ و شاخه‌ی باریکی از رود که به موازات جاده راه کج کرده تا سپس‌تر باز به پیکره‌ی اصلی رود پیوندد؛ و چند سنگ گوری شکسته و غبارگرفته این سوی تر، جایی میان باریکه‌ی آب و جاده. چند تصویر نزدیک:

- دست پیرزن تکه‌پارچه‌ی بلند خاکستری رنگِ راه‌راهی را جر می‌دهد.
- می‌بندد بر شاخه‌ی درختی خشک و کوتاه که بر آن کف دست پارچه‌ی راه‌راه همانندی گره زده شده.
- دست پیرزن تکه‌پارچه‌ی بلند سیاهی با گل‌های سفید ریز را جر می‌دهد.

می‌بندد بر شاخه‌ای که بر آن کف دست پارچه‌ی همانندی گره زده شده.

دست پیرزن پارچه‌ی سربی‌رنگ چهارخانه‌ای را جر می‌دهد.

می‌بندد بر شاخه‌ای که بر آن کف دست پارچه‌ی چهارخانه‌ی همانندی گره زده شده.

پیرمرد پای درخت آب می‌دهد. صدای خروسی از دور.

چند تصویر ثابت از:

شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره‌ی رنگ‌ورورفته‌ای که نخستین پرتو آفتاب در آن می‌افتد.

دیوار ترک‌خورده‌ای با پیچکی خشک بر آن، که نخستین پرتوهای آفتاب بر آن می‌افتد.

تنور خاموشی که نخستین پرتوهای آفتاب در آن می‌افتد.

کاسه‌وکوزه‌ی بندزده‌ای که نخستین پرتوهای آفتاب بر آن می‌افتد.

تاقچه‌ای و برش آینه و چراغی ترک‌دار، که نخستین پرتوهای آفتاب بر آن می‌افتد.

سه تکه پارچه‌های بلند راه‌راه، سیاه‌گلدار، چهارخانه، چون سه بیرق در

باد، که نخستین پرتوهای روز بر آنها می‌افتد.

تصویر کامل درخت خشک با پارچه‌های کوچک و بزرگ روئیده بر آن، در نخستین پرتوهای آفتاب روز.

صبح زود

در جاده، باری هجده‌چرخه‌ی غریوکشان می‌گذرد. پیرمرد و پیرزن در

اولین پرتوهای روز به سوی جاده در سرازیری خاکی، لغزان لغزان می‌روند.

تصویر نزدیک شاخه‌ی خشک کوچکی که تا دست پیرمرد به کمک می‌گیردش می‌شکند.

پیرمرد می‌سُرد؛ پیرزن می‌سُرد.

از دو کوره‌راه که با هم گاه فاصله دارند و گاه به هم نزدیک می‌شوند، پیرمرد و پیرزن در دامنه سرازیر شده‌اند به سوی جاده؛ پشت سرشان اشباح خانه‌های تک‌وتوک.

تصویر از پشت آنها که پایین می‌روند و جاده در آن پایین؛ که در آن باری‌ها و سواری‌های دیگری شتابان می‌روند و هنوز برخی با چراغهای روشن. آن سوی جاده، کوه سنگی بریده‌شده‌ای، چون دیواری بلند، چشم‌انداز روستا را بسته.

پیرمرد همچنان که می‌رود بقچه‌ی نان و پنیر را به کمر می‌بندد.

پیرزن همچنان که می‌رود بقچه‌ی نان و پنیر را به کمر می‌بندد.

تصویر گودالی که پلکان شده و پای پیرمرد در آن قرار می‌گیرد.

تصویر سنگی تخت که پلکان شده و پای پیرزن بر آن قرار می‌گیرد.

تصویر تکی هر کدامشان که به عادت هر روز، و گاهی نخواستند، بر خاکریز

می‌سُرنند؛ و با سُره‌ها و فروغلتیدن سنگریزه‌ها، خاکی که از زیر پایشان به هوا می‌رود در باد می‌گردد.

از آن سوی روستا سه‌چهار روستایی میانسال و خسته، بیل و چنگک بر

دوش - همچنان‌که ناشتاخوران برای کار روز می‌روند، از دور آنها را دیده‌اند

و خندان و تلخ سر و دست تکان می‌دهند. یکیشان فریاد می‌کند.

همسایه عمو عینی به داد این زمین برس؛ نمی آید سر وقتش؟

پیرمرد که در سرازیری به سختی می رفت می ماند.

پیرمرد پیام که چی خالو؟ برای چی بکارم؟ برای کی بکارم؟ او یایی

که باید سر سفره بودن همه رفتن.

روستاییان میان خودشان سر تکان می دهند و سوخته می خندند و می روند.

پیرمرد با نگاهی به زیر پا، باز راه افتاده.

پیرمرد گمان کردید خلم؟!؟

پیرزن می خورد زمین و بوته ای را می گیرد و برمی خیزد.

پیرزن تو طاقت کارت کجا بود؟

در سرازیری می رود. پشت سرش آن بالا، درخت؛ که بر آن پارچه هاست.

پیرزن او یایی که می تونستن، رفتن. ماندیم ما دوتا استخوان.

رسیده اند به زمین پخ. پیرزن از باریکه ای آب می گذرد. دولا دولا - گویی روی

زمین دنبال چیزی می گردد.

پیرزن رفتن او یایی که باید عصای دستت بودن.

نرسیده به باریکه ای آب، پیرمرد می ماند.

پیرمرد نگو - دلم ریخت. ما خیلی انتظار بُردیم. خیلی. [ناگهان

شورش می کند] نگه دیگه - چیه هر روز هر روز مثل جغد سر

سنگ؟ [پشت می کند که برگردد] من دیگه بیا نیستم.

پیرزن گونه می خراشد.

پیرزن نگو مرد - به خدایی خدا دلشان می شکنه. نبره باد که

بشنون!

پیرمرد [حرصی] می دونی چند وقته؟

پیرزن از کجا بدونم؟

پیرمرد از سفیدی موهای من! از قوز خودت!

پیرزن نباشه پایی که برگرده! فقط یه امروز - شاید او روزی که

قراره بیان همی امروز باشه.

پیرمرد [ناگهان امیدوار] یعنی می شه امروز - [از آب می گذرد] حتی

یکیشون؟

پیرزن بر سنگی می نشیند و به آمدورفت سواری ها در جاده می نگرد.

پیرزن می دونی چقدر بد می شه بیان و - ما منتظر نباشیم؟ [به سر

خود می زند] یه روز منتظر نباشی و درست همون روز بیان! -

[بغض می کند] و خیال کنن هیچوقت منتظر نبودی!

پیرمرد [برانگیخته می خواهد برگردد] من هنوزم می گم نه!

پیرزن تو هیچوقت دوستشون نداشتی.

پیرمرد [می ماند] بی انصاف! چند دفعه روی دست تا حکیم بالا

ولایت بردمشان؟

پیرزن طفلک هام - آسون بزرگ نشدن.

پیرمرد چند دفعه من خون دادم یا خودت؟

پیرزن ما نداشتیم هیچ کاری براشان بکنیم. مانده مان همین. چه

کار دیگه ازم می آمد؟ بیا - خوابشانو دیدم.

پیرمرد مگه همیشه نمی بینی؟

پیرزن ای یه چیز دیگه بود.